



کیف WALL STREET

GILLETTE FROM WALL STREET · 01

وقتی پدرم جمعه شب‌ها پس از پنج روز دوری از خانه برای کار برمی‌گشت، از پا افتاده بود.

تقریباً هر هفته از من می‌خواست به گاراژ بروم و دو چیز را از ماشینش بیاورم: پوشه و کیف.

به هر دو نیاز داشت. ساعت 9:30 شب، سی ساعت، یک بازرس زنگ می‌زد و ارقام باید آماده می‌بود.

این شد آیین جمعه‌های ما. هرگز گله نکردم.

این کار را برای پدرم می‌کردم. برای خودمان می‌کردم.

ارقام هرگز اشتباه نبودند. نتایج هرگز کمتر از انتظار نبودند. و من هرگز او را عصبانی ندیدم.

در کودکی باورم شده بود که او کیفی جادویی دارد.

اما در خانه، مادرم اغلب از من می‌خواست کیف و کیف پولش را بیاورم. این نخستین درس بود. دو شیء کاملاً متفاوت می‌توانستند یک نام داشته باشند.

یکی بزرگ، پر از کار. یکی کوچک، پر از پول.

سال‌ها بعد، در یک شب زمستانی، من و پدرم از مراسم خاکسپاری برمی‌گشتیم.

راه‌بندان‌هایی که اعتصاب‌های کارگری به راه انداخته بود، ما را به مسیری کشاند که معمولاً هرگز از آن نمی‌رفتیم.

در امتداد خیابانی تاریک، چند زن کنار آتش‌های کوچک ایستاده بودند. هر کدام کیف دستی‌ای همراه داشت.

پرسیدم آن‌ها چه کسانی هستند.
پدرم لبخند زد.

«خانم‌هایی هستند که دنبال کار می‌گردند.»

به کیف‌ها نگاه کردم.
توضیح داد: «ابزار کارشان را با خودشان دارند.»
«و مشتری‌هایشان چه کسانی‌اند؟»
«کسانی که کار نیک می‌کنند.»

ده سالم بود.
طبیعتاً گمان کردم آن‌هایی که با «کار نیک» سروکار دارند، به نوعی با آن زن‌ها هم سروکار دارند. این سوءتفاهم برای من کاملاً منطقی بود.

سال‌ها بعد، پدرم مرا به میلان برد.
برای نخستین بار پا به معبد مالی ایتالیا گذاشتم، Piazza Affari.

تالار معاملات پر از فریاد بود.
آدم‌هایی که می‌خریدند.
آدم‌هایی که می‌فروختند.
آدم‌هایی که تکه‌های کاغذ را در هوا تکان می‌دادند، انگار خودِ تمدن به آن‌ها بسته بود.

گیج به اطراف نگاه کردم.
«چرا همه داد می‌زنند؟»

پدرم خندید.
«این کار این‌طوری پیش می‌رود.»

بی‌درنگ مخالفت کردم.
پانزده سال کار کردنش را تماشا کرده بودم.

او هرگز نیازی به داد زدن نداشت.

مثل دیوانه‌ها خندیدیم.

آن شب در Navigli به پایان رسید، جایی که خاطراتم یک بار دیگر در هم آمیختند.

زن‌های کنار جاده.

کیف‌های دستی‌شان.

معامله‌گران بورس.

کیف‌های اداری‌شان.

بازارهای متفاوت.

کالا‌های متفاوت.

همان جست‌وجوی انسانی.

برخی از آن مردها تقریباً هر چیزی را می‌توانستند بخرند.

آنچه به دست آوردنش برایشان دشوار بود، احساسات بود.

امید داشتند عشق بخرند.

آنچه معمولاً می‌خریدند، چیز دیگری بود.

بعد خاله‌ام بود.

لوازم آرایشش را در کیف دستی‌اش پنهان می‌کرد، چون شوهر حسودش

معتقد بود زیبایی باید طبیعی جلوه کند.

وقتی آراسته و بی‌نقص به خانه برمی‌گشت، شوهرش با غرور لبخند می‌زد.

«امروز فوق‌العاده شده‌ای.»

«چه رنگ‌وروی سالمی.»

و او در سکوت سر تکان می‌داد.

کیفی دیگر.

رازی دیگر.

بازاری دیگر.

هرچه بزرگ‌تر شدم، فهمیدم دنیا کیف‌های گوناگونی دارد.

بعضی ارقام را حمل می‌کنند.
بعضی پول را.
بعضی آرزوها را.
بعضی دروغ‌ها را.
و بعضی زندگی‌هایی کامل را.

Ferdinando Frega

BLADEFREGA

Wall Street حماسه